



۲۰۱۵/۱۲/۰۷



م. اسحاق نگارگر

یک گفت و گوی خیالی با جارج برنارد شا درامه نویس ایرلندی

جارج برنارد شا درامه نویس ایرلندی که در سال ۱۸۵۶ میلادی به جهان آمد و تا ۱۹۵۰ میلادی نود و چهار سال عمر کرد از ظرافت های خاص برخوردار بود و خود گفته است که " شیوه شوخی من همان گفتن حقیقت است و این خود مسخره ترین شوخی در جهان است."



من در حالی که یک کتاب سخنان ناب دانشمندان جهان را ورق گردانی می کردم بدین نقل قول او رسیدم:

"انسان ها یگانه حیواناتی هستند که من از آنها سخت وحشت دارم." با آنچه من در باره او می دانستم این نقل قولش هیچ سازگاری نداشت زیرا برنارد شا خود سوسیالستی سخت وفادار به سوسیالیسم بود و مدتی هم جامعه فابیان را که مطابق به مزاج جامعه انگلیس طرفدار آوردن سوسیالیسم از راه اصلاحات اجتماعی است رهبری نیز می کرد و مدتی از هواداران ستالین دکتاتور شوروی نیز بود. سوسیالیست ها معمولاً نسبت به آینده انسان بسیار خوشبین هستند و به همین دلیل برای من مشکل بود که نسبت آن نقل قول بدبینانه را به مردی این چنین ظریف و خوشبین به آسانی بپذیرم.

به هر صورت او را در برابر خیال خویش حاضر آوردم و از وی پرسیدم که به چه دلیل انسان ها یگانه حیواناتی هستند که او از آنها سخت ترس و وحشت دارد.

با همان ظرافت معمول خود گفت:

"می دانی که من یک گفته دیگر نیز دارم و آن اینکه: "در زندگی دو تراژیدی وجود دارد یکی این که به آرزوی قلبی ات نرسی و دیگری این که به آرزوی قلبی ات برسی!"

گفتم: "این هنوز مشکل تر که هر دو حالت را تراژیدی می دانی."

گفت: "فکر می کنی انسان تنها یک یا دو آرزوی قلبی دارد؟"

گفتم: "نه مسلماً یک یا دو آرزوی قلبی ندارد" پس انسان زندگی را بر خود و دیگران جهنم می سازد تا به طور مثال به یک آرزوی قلبی یعنی قدرت بر دیگران برسد. وقتی بدین آرزو رسید تازه آتش یک آرزوی دیگر در سینه اش شعله ور می شود که قدرت را برای همیشه در دست خود نگاه دارد و این بار نیز جهان را برای خود و دیگران به جهنم بدل می کند و چون بالاخره با مرگ رو به رو است و مرگ به او مجال رسیدن به این آرزو را نمی دهد بنا بر این باز با یک تراژیدی تازه مجبور است دست و پنجه نرم کند."

گفتم: "این درست اما تو چرا از انسان ها وحشت داری؟"

گفت: "دلیلش ساده است. انسان با دیگر حیوانات فرق دارد. حیوان یک حیوان دیگر را به خاطر ضرورت غذایی خود می کشد اما وقتی شکمش سیر شد دیگر با هیچ حیوان کار ندارد. اما انسان به کشتن هموعان خود ضرورت غذایی ندارد و آنان را به خاطر هوس قدرتی می کشد که به هر صورت از دستش رفتنی است و مشکل دیگر این است که بر دوستی انسان هرگز نمی توان اعتماد کرد. مگر در تاریخ انسان نخوانده ای که انسان سر نزدیک ترین دوستان خود را نیز زیر پال شان می کند."

گفتم: "چرا نه؟ در تاریخ بسیار خوانده ام که پدران فرزندان خود را و برادران خود را کشته اند. دو مثال بسیار روشنش این است که هارون الرشید وزیر همدم و همراز خود جعفر برمکی را بی گناه می کشد و مسعود غزنوی نیز حسنگ وزیر را که خدمتگزار وفادار پدرش بود بر دار می زند و بالاخره گفته می شود که یکی از رهبران در کشور من مردی را با بالش خفه کرد که خود را شاگرد وفادار آن بیچاره می دانست."

گفت: "ولی با این همه تو از انسان وحشت نداری؟"

گفتم: "چرا نه، من هم از انسان وحشت دارم ولی فکر می‌کردم که تو باید بسیار خوشبین باشی!"
گفت: "در این شک نیست که جامعه من مانند جامعه شما نبوده است که هیچ انسان چه زورمند و چه کم زور در آن احساس امنیت نکند و منطق متداول این باشد که: "بگش پیش از اینکه به دست دیگران کشته شوی. ما طالب و داعش و از این چیزها نداشته ایم که به سلب خلعت زندگی از دیگران عشق داشته باشند ولی ما هم در جامعه خود پیوریتان ها داشتیم که مردم را روزهای یکشنبه به زور جانب کلیساها می‌رانند تا عبادت کنند و همین زور بود که مردم را کار ساخت تا نوعی انطباق با قدرت را بیاموزند و نتیجه این شد که به شمول خودم اکثر مردم به دامن ایته ایسم یا بی‌خدایی آویختند."

گفتم: "در کشور من نیز طالبانی آمدند که مردم را به زور تازیانه واداشتند که ریش بگذارند و با شیشه آریکین ریش های مردم را اندازه می‌گرفتند تا با معیار آنان برابر باشد و مثل این که در جهل زنان خیر جامعه باشد زنان را از مکاتب بیرون افکندند اما فردای سقوط شان ریشها بریاد رفت و زنان درس خوانده چادری هارا کنار گذاشتند. در شاعران فارسی زبان صائب نیز همانند خودت از انسان وحشت داشت و من دو بیت از او به خاطر دارم که منت های وحشت و نفرت او را از انسان نشان م‌دهد. در بیت نخستین می‌گوید:

چون سگ گزیده ای که نیارد در آب دید
آیینه می‌گزد من آدم گزیده را

و اما در بیت دوم از روز قیامت اندیشه دارد اما نه اندیشه این که او را در جهنم عذاب کنند بلکه بشنو که خودش چه می‌گوید:

مرا ز روز قیامت غمی که است این است
که روی مردم دنیا دو بار باید دید."

جارج برنارد شا گفت: "ترس و وحشت من یا این شاعر فارسی زبان که بسیار بیشتر از ترس و وحشت من است ناشی از ریاکاری است که بر اثر اعمال زور بر جامعه انسانی مسلط می‌شود و رفته رفته به فرهنگ مردم بدل می‌شود چنان که اعمال زور پیوریتانها در کشور های اروپایی مایه آن گردید که مردم روزهای یکشنبه کار و بار خود را تعطیل کنند ولی حالا این کار به طبیعت ثانوی مردم بدل شده است. اگر اعمال کنندگان زور ملتفت این نکته باریک شوند که خدا یا هیچ نیروی معنوی دیگر نمی‌خواهد که مردم در اثر اعمال زور ریاکار شوند و بر زبان شان آری باشد ولی در دل های شان نه.

وقتی ریاکاری از میان برود و روحانیون به جای خدا از مردم حساب نگیرند انسان دیگر از انسان نمی‌ترسد و وحشت نمی‌کند و آن وقت است که محبت انسان بر دلها حاکم می‌شود."

گفتم: "حالا که بدین جا رسیدیم چطور است این صحبت جالب را با یک چند بیت از یک شاعر فارسی زبان دیگر به نام میرزا عبدالقادر بیدل پایان بدهیم تا تو هم چیزی از یک فرهنگ دیگر بشنوی.

بیا ساقی ای محرم راز دل
که آفاق زنگار تقوا گرفت
بیا ای تپش فهم انداز دل
ریا سینه صافی ز دلها گرفت

به آرایش دستگاه ریا
همه غافل از مستی و توبه کار
به اقبال بوی مروت ز کام
بین ریش و در فکر دیگر مکوش
که فردا چو شور قیامت شود
پُرسست این زمان شهر و بازارها
کرامت کن ای نشه پرداز راز
که یک نشه پرواز مستی کنم
سزد کز کدورت رهاند مرا
به صاف حقیقت رساند مرا

به امید روزی که انسان مجبور نباشد به خاطر دیگران ریا کاری کند و تنها در آن روز است که خدا بر قلب ها حکومت می کند. فاعتبروا یا اولی الابصار.
برمنگم ۷ دسمبر ۲۰۱۵

نگارگر

